

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سَخُنْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی درحدّ بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:
کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۸۸۶، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری زِ نان و جامه بیزاری

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی
وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را برین ایوانِ زنگاری

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

عصایِ عشق از خارا کند چشمه روانِ ما را
تو زین جُوعِ البَقَر یارا، مکن زین بیش بقّاری

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اوّل من بُرون آیم، خَمْش مانم ز بسیاری

أَلا یا صاحبَ الدّارِ رَأَيْتُ الحُسْنَ فی جاری
فَأَوْقَدْ بَيْنَنَا ناراً يُطْفِئُ نُورَهُ ناری

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟

نکردی جُرمِ ای مَه‌رو، ولی اِنعامِ عامِ او
به هر باغی گُلی سازد، که تا نَبُود کسی عاری

غلامان دارد او رُومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هِنْدو و به تُرکاری

غُلامِ رومی‌یش شادی، غُلامِ زنگی‌یش اَنده
دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

همه رویِ زمینِ نَبُود، حَریفِ آفتاب و مَه
به شبِ پُشتِ زمینِ روشن شود، رویِ زمینِ تاری

شبِ این، روزِ آن باشد، فِراقِ آن، وصالِ این
قَدَح در دور می‌گردد، زِ صِحَّتِها و بیماری

گَرَتِ نَبُودِ شبیِ نوبت، مَبَر گندم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نَبُود جویِ او جاری

چو من قشِرِ سخن گفتم، بگو ای نَغزِ مَغزش را
که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ای انسان، امیر دل، خداوند هر لحظه به طور پیوسته با به وجود آوردن یک اتفاق به تو پیغام می‌دهد که اگر دلی از جنس زندگی داری پس «عاشق باش» یعنی دلت را با فضاگشایی در اطراف اتفاقات عدم کرده، مرکزت را با شناسایی همانیدگی‌ها و دردها و انداختن آن‌ها عوض کن، با من هشیارانه یکی شو و حس یکتایی کن تا از نان که نماد همانیدگی‌ها و چیزهاییست که در مرکز گذاشته‌ای و از جامه و لباسی که هر لحظه هشیاریات به صورت یک فکر می‌پوشد بیزار شده و از آن‌ها پرهیز کنی.

به عبارت دیگر اگر تو مجدداً هشیارانه با فضاگشایی‌های پی‌درپی با خداوند به وحدت بررسی، از تمام همانیدگی‌ها به صورت فکر و لباس حاصل از آن‌ها دوری خواهی کرد و دیگر آن‌ها را به مرکزت راه نخواهی داد.

تو را گر قحط نان باشد، کند عشق تو خبازی
و گر گم گشت دستارت، کند عشق تو دستاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

خبازی: ناوایی‌گری

تو با دید کمیاب‌اندیش ذهن حس می‌کنی همه چیز کمیاب است، اگر فضای درونت را باز کنی و مرکزت را عدم نمایی؛ این عشق برای تو نان خواهد پخت، به فراوانی زندگی دست‌می‌یابی و انعکاس فراوانی خداوند در زندگیات آشکار می‌شود. و اگر دستارت، عقل من‌ذهنی و همانیدگی‌هایت گم شود، آن روی عشق که خرد خداوند است تو را هدایت کرده و از عقل زندگی برخوردار می‌شوی.

ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

طیار: پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو

خودکامه: مستبد، خودسر، در اینجا به معنی کامروا و آزاد است.

ای انسان، به فرشتگان و عارفان، جان‌های زنده‌شده به خدا نگاه کن که چگونه بدون همانیدگی‌ها و بدون جامه فکر در فضای یکتایی این لحظه شاد و در حال پرواز، کامروا و آزاد بوده و در این جهان، در کائنات زندگی می‌کنند و به همانیدگی‌ها نیازی ندارند.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُسْتَغْنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

فُرنی: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می‌کنند.

مُسْتَغْنی: توانگر، بی‌نیاز

اگر هشیاری انسان در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی در اطراف وضعیت‌های زندگی از غذا و شیرینی‌ای که دیگ این جهان به صورت همانیدگی‌ها، تأیید و توجه و برتری بر دیگران و ... می‌پزد آزاد و بی‌نیاز شود؛ در این حالت تمام توجه و تمرکزش دنبال قلمرو دیگریست که در اثر زنده شدن به خدا در درونش گشوده می‌شود. او دیگر با مرکز عدم نیازی به چیزهای این جهانی ندارد.

وگر دربندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ولی اگر در بندِ نان، در حالت همانیدگی با باورها، دردها و چیزهای این جهانی بمانی و خواهی همانیدگی‌ها را بیندازی و مرکزت را عدم کنی، در این صورت یارِ روحانی، خداوند، می‌آید و به تو می‌گوید که بیا فضای درونت را بگشا و به من کمک کن تا از طریق تو، شادی، آرامش، خرد، انرژی و برکاتم را در جهان پخش کنم. اما تو با مرکز همانیده و حفظ من‌ذهنی و فکر و عمل براساس آن‌ها نمی‌توانی از کمک خدا برخوردار شده و به او کمک کنی.

عصایِ عشق از خارا کند چشمه روانِ ما را

تو زین جُوعُ البَقَرِ یارا، مکن زین بیش بقّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

جُوعُ البَقَر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

بقّاری: گاوداری، گاوچرانی

عصایِ عشق که در این‌جا نماد فضاگشایی در اطراف اتفاقات است، می‌تواند از سنگ خارا، من‌ذهنی سفت و دل پُر از همانیدگی و دردِ ما چشمهٔ آب روان زندگی را جاری کند. ای هشیاری، تو نیز به خاطر بیماری سیری‌ناپذیری من‌ذهنی که هرچه از همانیدگی‌ها می‌خورد سیر نمی‌شود بیشتر از این مانند گاوان گرسنه از علف‌های این جهانی چَرا نکن و موتور خواستن من‌ذهنی را فعال نگردان بلکه به عنوان حضور ناظر به ذهنت نگاه کن و خاصیت سیری‌ناپذیری من‌ذهنی‌ات را شناسایی کرده و از آن پرهیز کن.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ نَضْرَةً عَيْنًا فَقَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ شَرِبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانت. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی نکنید.

[اگر این من‌ذهنی هر لحظه در درون فضای گشوده‌شده قرار گیرد، هشیاری به‌صورت آب روان از همانیدگی‌ها آزاد شده و ما را به بی‌نهایت خدا زنده خواهد کرد.]

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اوّل من برون آیم، خمّش مانم ز بسیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

وقتی فضای درونم گشوده می‌شود سخن حکمت در درونم نازل شده و هر کدام از این سخنان از من خواهش و التماس می‌کنند که مرا اوّل بگو؛ بنابراین من از زیادی کلامی که در ذهنم نوشته می‌شود، خاموش شده تا زندگی از طریق من سخن بگوید.

آلا یا صاحب الدّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِی جَارِی
فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَاراً يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ای صاحب خانه، جمال را در همسایگی خود دیدم، میان ما آتشی برافروز که نور آن آتشم را فرو نشاند.

خداوندا، تو صاحب‌خانه دلم هستی و من با فضاگشایی زیبایی را در تو دیدم. تو در من‌ذهنی همسایه دیوار به دیوار من هستی. در این حالت که من هنوز در من‌ذهنی هستم فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی‌ام می‌گشایم، تو آتش عشق را در درونم روشن کن تا نور آن آتش دردهایم را فرو نشاند.

حدیث

«تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنُ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ نَارِی.»

آتش دوزخ [درون انسان] به مؤمن [انسان زنده‌شده به خدا] می‌گوید: ای مؤمن، بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش می‌کند. [چراکه تو از طریق قرین و ارتعاش روی من اثر می‌گذاری.]

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

بدخدمتی: کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه

مولانا می گوید: وقتی من به عربی شعر می گویم؛ زبان فارسی به گوشم می گوید: مگر من در خدمت کردن و انجام وظیفه کوتاهی کردم، چرا به جای فارسی به عربی شعر می گویی؟

نکردی جُرمِ ای مَهرِ، ولی انعامِ عامِ او
به هر باغی گلی سازد، که تا نبُود کسی عاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

عاری: تهی، بی بهره و عریان

ای زیبا رو، زبان فارسی بسیار زیباست و تو هیچ جرمی نکرده ای؛ من همه شعرم را به فارسی می گویم و در گلستان زبان فارسی مرتب گل می کارم اما بخشش عام خداوند ایجاب می کند که انسان در هر جایی به زندگی ارتعاش کرده و در گلستان هر زبانی گلی بکارد تا هیچ کس از فراوانی و بخشش خداوند بی بهره نماند.
[البته انسان با منذهنی به دیگران روا نمی دارد، بخشش عام خداوند را نفهمیده و براساس محدودیت و کمیابی کار می کند یعنی اگر چیزی بداند نمی خواهد آن را به کسی یاد بدهد.]

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ترکاری: ترک بودن، زیبا بودن، بر عکس منذهنی که زشت است.

خداوند هم غلام رومی و هم غلام زنگی دارد و مرتب و به نوبت آن ها را به صورت شادی و درد به کار می اندازد تا انسان متوجه شود که غلام هندو منذهنی ست و باید فضا را بگشاید و به خدا زنده شود. و وقتی فضای درون انسان در اثر فضاگشایی عدم شده، هشیاری آزاد می شود آن ترک زیباروی زندگی در او بالا آمده و خودش را نشان می دهد؛ در این حالت انسان می تواند زیبایی اصیل زندگی را در خود شناسایی کرده و به آن زنده شود.

غلامِ رومی یش شادی، غلامِ زنگی یش انده
دمی این را، دمی آن را دهد فرمان و سالاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

غلام رومی اش فضاگشایی، شادی اصیل و بی سبب است، اما غلام زنگی اش غم و درد منذهنی ست. زندگی یک لحظه به این غلام رومی و لحظه ای به آن غلام زنگی منذهنی فرمان

می‌دهد که در ما کار کنند و آن‌ها را هر لحظه بر ما مسلط می‌گرداند تا ما را بیدار کنند که نباید درد بکشیم، باید متوجه شویم که زندگی ما را احاطه کرده و اداره می‌کند، ما باید با فضاگشایی سبک زندگی بر حسب همانندگی‌ها را به هم بریزیم.

همه روی زمین نبُود، حَرِیفِ آفتاب و مَه
به شب پُشتِ زمین روشن شود، روی زمین تاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

تاری: تاریک

همان‌طور که آفتاب و ماه می‌تابد همه زمین را روشن نمی‌کند بلکه تنها قسمتی از آن روشن بوده و بقیه‌اش تاریک است. در شب پشت زمین روشن و رویش تاریک است. اگر انسان نیز فضا را باز کند و به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند تنها می‌تواند قسمتی از رنجش و درد خود را ببیند و بقیه ذهن و محتوای دردهایش را نمی‌تواند ببیند؛ بنابراین ما باید با فضاگشایی لحظه به لحظه خودمان را به دست زندگی بسپاریم و دائماً تماشاگر تغییر خودمان به وسیله کن فکان شویم.

شبِ این، روزِ آن باشد، فِرَاقِ آن، وصالِ این
قَدَح در دور می‌گردد، زِ صِحَّتِها و بيماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

شب من‌ذهنی روز هشیاری‌ست؛ اگر ذهن خاموش و من‌ذهنی ساکت باشد، روز هشیاری است، ولی اگر فراق و جدایی هشیاری باشد، من‌ذهنی فعال بوده و وصال ذهن است؛ بنابراین یا دید من‌ذهنی فعال است و هشیاری روز و مرکز عدم کار نمی‌کند. یا هشیاری روز کار می‌کند و شب من‌ذهنی‌ست و من‌ذهنی در کار شما دخالتی ندارد. قدح شراب به‌طور متناوب بین این دو حالت صحت و بیماری می‌گردد. وقتی ما در من‌ذهنی هستیم بیمار بوده، شراب مسموم من‌ذهنی را می‌خوریم و وقتی فضاگشایی می‌کنیم، سالم هستیم و شراب سلامتی و یکتایی می‌نوشیم.

گَرَتِ نَبُودِ شبی نوبت، مَبَر گندم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نَبُود جوی او جاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

طاحون: آسیا

ای انسان، اگر برای مدتی روی خودت کار کرده، ابیات مولانا را تکرار می‌کنی و فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایی ولی در این لحظه هنوز گندم همانندگی‌ها و دردهای تو آرد نمی‌شود، ممکن است فکر کنی هیچ چیزی در تو تغییر نکرده و زندگی روی تو کار نمی‌کند؛ تو

در این حالت باید صبر کنی، درد هشیارانه بکشی و از این آسیاب مولانا گندمت را به جای دیگر نبری، در این جهان آسیاب‌های من‌ذهنی زیاد است که جوی آب‌شان قطع بوده و گندم‌ها را آرد نمی‌کنند بلکه درشت‌ترش هم می‌کنند. با آسیاب‌های من‌ذهنی نمی‌شود گندم همانیدگی‌ها را آرد کرد تا هشیاری از آن‌ها آزاد شود.

چو من قشرِ سخن گفتم، بگوای نَغزِ مَغزش را

که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

نَغز: خوب، نیکو، لطیف

خداوندا، حرف‌هایی که در قالب غزل گفتم پوست سخن بود، تو مغزش را در مرکز انسان‌ها زنده کن. مغز کلام این است که انسان‌ها فضا را باز کرده و به تو زنده شوند تا دریا که نماد انسان است یاد بگیرد که می‌تواند دُرافشان باشد، دُرهای حکمت درونش را بیرون آورده و در جهان پخش کند یعنی انسان باید بفهمد که دریاست و دریا باید درافشانی و دُرباری کند و نباید تنها در سطح من‌ذهنی سخن گفته و به خداوند تبدیل نشود.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۸۸۶

دل نباشد غیر آن دریای نور

دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

تنها دلی، دل است که دریای نور الهی و همچون آسمان بسیار وسیع باز شده باشد. آیا ممکن است دلی نظرگاه حق تعالی شود یعنی مانند پنجره‌ای باشد که خداوند از آن نگاه کند، و سپس کور گردد؟ این ممکن نیست.

خود نباشد آفتابی را دلیل

جُز که نورِ آفتابِ مُستَطیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸)

آفتابِ مُستَطیل: آفتاب عظیم و گسترده

به جز خود نورِ آفتابِ عالم‌تاب که به‌صورت عظیم و گسترده تابان است، هیچ‌چیز دیگری نمی‌تواند دلیل وجود آفتاب باشد. [یعنی انسان باید تبدیل شود، مرکزش عدم شود و آسمان درونش باز شود، آن‌گاه همه این‌ها دلیل بر این است که او هشیارانه به وحدت رسیده و زنده

به خداست. اگر این چنین نباشد، دلایل ذهنی و حرف‌هایی که در ذهن زده می‌شود قابل قبول نیست.

ز آن که محدود است و معدود است آن

آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸)

زیرا همانیدگی‌هایی که در مرکز انسان است، محدود و قابل شمارش‌اند. ولی این را بدان وقتی فضای درون گشوده شود و این همانیدگی‌ها از آینه دل زدوده شوند، آن دل حد و حصر و نهایتی ندارد.

دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو؟

دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷)

اگر مرکز انسان عدم نشود، دل او از جنس زندگی نباشد و هشیارانه به وحدت نرسد در این صورت من‌ذهنی چگونه می‌تواند گفت‌وگو کند و حرف بزند؟ درواقع حرف زدن بلد نیست. و اگر دل عدم، خداوند را جست‌وجو نکند تا به او تبدیل شود من‌ذهنی فقط دنبال مفهوم خدا در ذهن می‌گردد، او چه می‌داند که جست‌وجوی خداوند یعنی چه؟

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم

کی نشیند آتش تهدید و خشم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵)

تا وقتی که برق دل و ابر دو چشم انسان نباشد یعنی تا وقتی که مرکز انسان عدم نشود و هر لحظه فضاگشایی را امتحان نکند تا جرقه خلاقیت، شناسایی، عشق، زیبایی، نرمش، خرد، حس امنیت، هدایت، قدرت عمل و لطافت نزند و نسیم زنده‌کننده زندگی وارد وجود انسان نشود، آتش تهدید و خشم، و دردهای من‌ذهنی، چگونه علاج می‌یابند؟

جز به شب، جلوه نباشد ماه را

جز به درد دل، مجو دل خواه را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹)

به جز در هنگام شب ماه جلوه‌ای ندارد، یعنی به جز در شب ذهن همانیده ملاقات انسان با خدا اتفاق نخواهد افتاد و زندگی جلوه نخواهد کرد. جز با درد دل نباید به دنبال محبوب برآیی. یعنی جز با مرکز عدم و درد هشیارانه و کور شدن من‌ذهنی که نتواند ببیند، زندگی و خدا را نمی‌توان جست‌وجو کرد.

چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟

چون نباشد دل، ندارد سودِ خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۱)

خود: کلاه جنگی، کلاهخود

وقتی مردانگی در کار نباشد داشتن خنجرها چه فایده‌ای دارد و هنگامی که دل و جرأتی در میان نباشد کلاه‌خود به چه درد می‌خورد؟ [وقتی فضای درون گشوده نشده و مرکز انسان عدم نیست، انسانیت، جوانمردی، پهلوانی، قدرت بدنی و سواد و دانش فایده‌ای ندارد.]

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟

که نباشد جانور را زین دو بُد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۴)

[در داستان شیر و روباه و گرگ] شیر به روباه گفت: جگر کو؟ دل کجا رفت؟ زیرا هر جانوری ناچار این دو عضو را دارد. [خداوند به انسان می‌گوید: ای انسان که به صورت روباه جلوه‌گر می‌شوی، خودت را خیلی دانا می‌دانی، فقط از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و عقل همانیدگی‌ها را داری، آن دل بی‌نهایت وسیع و آن ذهن ساده که من از تو می‌خواهم، کو؟ هر انسانی باید ذهن ساده و مرکز عدم داشته باشد.]

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن

چون نباشد روح، جز گل نیست آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸)

وقتی که نور در دل نباشد، فضای درون باز نشده باشد، آن دل همانیده و هشپاری جسمی، دل نیست. جسمی هم که فاقد روح زندگی باشد، گلی بیش نیست. [گل در این جا نماد من‌ذهنی است. از آن‌رو که من‌ذهنی بی‌روح، مُرده، بی‌انرژی، بی‌زندگی و پر از درد است.]

هر یکی را هست در دل صد مراد

این نباشد مذهبِ عشق و وداد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳)

وداد: دوستی

هریک از انسان‌ها در مرکزشان صدها همانیدگی و مراد دارند. که خداوند هم یکی از آن‌هاست که در ذهن او را جست‌وجو می‌کنند. اما این مذهب عشق نیست. [مذهب عشق این است که مرکز را عدم کنی و به هیچ قیمتی آن مرکز عدم را کنار نگذاری.]

در دلت خوف افکند از موضعی

تا نباشد غیرِ آنتِ مَطْمَعی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸)

خداوند از جایی، از طرف یک همانیدگی تو را دچار ترس و بیم می‌کند تا جز خود خداوند به هیچ جایی امید نبندی و از هیچ همانیدگی‌ای زندگی نخواهی.

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لا جَرَمِ دل ز اهلِ دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

تو خیال کردی که دل حقیقی همین مرکز پر از همانیدگی و درد است؛ از این‌رو از صاحب‌دلان یعنی انسان‌هایی که مثل مولانا دلشان باز شده است جدا شده‌ای و از آن‌ها دل کنده‌ای.

صد جَوَالِ زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای مُنْحَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

مُنْحَنی: خمیده، کج و کوله، نادرست

ای کسی که همانیدگی‌ها را در مرکز گذاشته‌ای و گمان کرده‌ای که توانگر و ثروتمند هستی اگر صد جوال پر از زر را پیش خدا ببری او می‌گوید: ای انسان نادرست، برای من دلِ باز شده و مرکز عدم خود را بیاور.

یک مثال ای دل پی فرقی بیار

تا بدانی جبر را از اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۶)

ای صاحب دل، برای آن‌که فرق جبر و اختیار را بیان کنی با دل گشوده شده مثالی بزن تا از طریق مثال، تفاوت جبر را از اختیار تشخیص دهی.

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم؟

از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸)

ای خداوند کریم، این چه بدبختی‌ست که ما به ذهن همانیده دچار شده‌ایم؟ هم دلمان را از دست داده‌ایم و هم دینمان را. هم مرکز عدم و هم دیدار تو را از دست داده‌ایم و بدون تو در جدایی ذهن یتیم مانده‌ایم.

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

مُعْجَبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات خون زیادی برود یعنی باید برای بیرون کردن خودبینی و خودخواهی من‌ذهنی از مرکزت زحمت و دردهای هشیارانه زیادی بکشی.

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد

این دلِ نادیده، غرقِ دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

خداوندا، همین که چشم تو چشم دلم شد، مرکزم توانست از طریق عدم و حضور ناظر ببیند؛ این دل نابینای من‌ذهنی‌ام از بین رفت و قلبم تماماً غرق آن فضای گشوده شد.

هین میاور این نشان را تو به گفت

وین سخن را دار اندر دل نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸)

به‌هوش باش، مبدا نشانه زنده شدن به خدا را آشکار کنی و از آن سخن بگویی. بلکه باید آن را در قلب خود مستور و نهان داری، بگذار آسمان درونت وسیع‌تر شود، حالت خوب شود، شادی بی‌سبب بیاید اما آن را به هیچ کس نگو.

خاتمِ تو این دلست و هوش دار

تا نگرده دیو را خاتمِ شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱)

انگشتی تو همین قلب تو و فضای گشوده‌شده درون توست. هشیار باش تا این دل بازشده بسته نشود؛ دیو، نیروی یک همانیدگی، انگشتی تو را نرباید و هشیاری حضور تو را شکار نکند.

ما بشوئیم این حدّث را تو بهل
کار دستت این نمط نه کار دل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱)

حدّث: مدفوع، سرگین

بهل: رها کن، فعل امر از مصدر هیلیدن

نمط: نوع، روش، اسلوب

[این بیت مربوط به قصه‌ای در دفتر پنجم است که یک شب شخصی مهمان حضرت رسول بوده؛ در آن شب غذای زیاد می‌خورد. شب هنگام خواب، رختخواب خود را کثیف می‌کند و صبح از ترس واکنش اهل منزل فرار می‌کند. درنهایت، خود حضرت رسول اقدام به شستن رختخواب کثیف آن مرد می‌کند که مردم جمع می‌شوند و به حضرت می‌گویند: [بگذار ما این مدفوع را بشوئیم. این نوع کارها کار دست است نه کار دل. [این داستان نماد آن است که درواقع ما مرکزمان را که باید جای خدا باشد، با ایجاد درد و همانیدگی‌ها کثیف می‌کنیم. و مردم می‌گویند بگذار ما این کثافات را بشوئیم و مسائل و دردهای تو را حل کنیم. در صورتی‌که آن‌ها را باید خود خداوند با فضاگشایی ما بشوید، کار مردم، الگوها و ابزارهای ذهنی نیست.]

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱)

خداوندا، این دل سرگشته، دل من ذهنی ما، را چاره فرما و به ما انسان‌ها که همچون کمانی خمیده و فرسوده شده‌ایم تیر تدبیر و عقل و خرد خود را عطا فرما.

تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵)

تا شاید بدین وسیله این خیال را از سرش بیرون کنم. تو ای بانو ببین که من چگونه توجه او به دخترمان را دفع می‌کنم.

[درواقع از زبان خدا می‌گوید: انسان‌ها حس مسئولیت نمی‌کنند، من به آن‌ها شعور، قدرت اختیار، انتخاب و قدرت پرهیز داده‌ام. حال تماشا کن چگونه من این همانیدگی‌ها را از مرکزشان بیرون می‌کنم.]

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟

این همه عکسِ توست و خود توی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷)

من‌ذهنی و مرکز همانیده من کجا؟ فضیلت زندگی کجا؟ این وضعیت فعلی من کجا؟ دل ساده شده و راست و درست کجا؟ هرچه از فضل و کمال در من است از فضای گشوده‌شده و انعکاس خود زندگی است.

از برای آن دلِ پُر نور و بَرّ

هست آن سلطانِ دلها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

بَرّ: نیکی

خداوند که سلطان دل‌هاست منتظر دلی است که آکنده از نیکی باشد یعنی عدم و فضای درونش باز شده باشد تا بتواند از طریق او برکاتش را به جهان صادر کند.

پس بُود دل، جوهر و عالمِ عَرَض

سایه‌ی دل چون بُود دل را غَرَض؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶)

جوهر: ماهیتی است که اگر موجود شود، قایم به خویش است. ولی عَرَض ماهیتی است که اگر موجود شود، وجودش قائم به موضوع اوست. مانند رنگ و شکل و کمیّت جسم که به جسم قائم است. در این‌جا مراد از جوهر و عَرَض، جمیع موجودات و مراتب هستی است.

حال که این مقدمه اساسی را دانستی، بدان! دل انسانی که با فضاگشایی وسیع شده است، جوهر است و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد عَرَض. همه چیزها خلق شده‌اند که در درون انسان، بی‌نهایت خدا مستقر شود. چگونه ممکن است که سایه دل، من‌ذهنی، همانیدگی و هرچیزی که می‌توانیم تجسم کنیم غَرَض و مقصودِ نهایی انسان باشد؟

جمله عالم خود عَرَض بودند تا

اندر این معنی بیامد هَلْ اُتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۶)

همه موجودات این جهان، در اصل، قبل از این‌که مرکز انسان باز شود، عَرَض بوده‌اند. حتی در این‌باره آیه «هَلْ اُتی» نازل شد. [«هَلْ اُتی» یعنی وقتی انسان وارد جهان شد، هشیاری توانست در او به ذات خودش قائم شود و جوهر، شناسایی شد.]

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

«آیا [جز این است که] مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر [ذکر کردنی با ذهن] نبوده است؟!»

تو دلا منظور حق آنکه شوی

که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

ای دل من، وقتی منظور خداوند خواهی شد که مانند جزوی که به سوی کُلّ خود می رود تو نیز به سوی کُلّ خود یعنی به سوی هستی مطلق و هشجاری حضور بروی. این کار، این لحظه می تواند با شناسایی همانندگی از طریق فضاگشایی صورت گیرد.

تو همی گویی: مرا دل نیز هست

دل فرازِ عرشُ باشد، نه به پست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵)

عرش: به معنای جایی است که دارای سقف باشد و گاهی به خود سقف هم گفته می شود. در این جا یعنی بلند مرتبه ترین درجه ی کائنات.

تو دائماً به عنوان من ذهنی می گویی: من نیز صاحبِ دلم، اما آن دلِ همانیده تو دل نیست. وسعت دل گشوده شده به اندازه عرش است و کسی که مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده باشد بر فراز آسمان گشوده شده درون است نه در من ذهنی پست و همانندگی ها که دائماً مقاومت داشته و منقبض می شود.

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، والله آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

تو به هر صورتی که من ذهنی ات نشان می دهد و از طریق دید همانندگی ها بیایی، بایستی و بگویی که هویت حقیقی من همین من ذهنی است و به مردم همان را ارائه کنی، من به تو می گویم: «به خدا قسم این من ذهنی تو نیستی.»

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی

که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

چگونه ممکن است که این من ذهنی که براساس همانندگی ها ایجاد کرده ای، هویت حقیقی تو

باشد؟ بلکه حقیقت وجودی تو آن ذات یکتایی است که دائماً با خود، خوش و زیبا و سرمست است و همه این‌ها را ذاتاً، خودش دارد و از جهان بیرون نمی‌گیرد.

در پناه شیر کم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۲)

جیفه: لاشه، مردار

بدان که اگر با فضاگشایی، مرکزت عدم شود و به خدا زنده شوی، غذاهای گوارا، چیزهای مادی و همانیدگی‌های تو کم نمی‌شوند. تو بدون همانیده شدن می‌توانی از همه چیز استفاده کنی، پس ای من‌ذهنی روباه‌صفت، به‌سوی لاشه همانیدگی‌ها اصلاً نشتاب.

ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کلّ خود روی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

ای دل من، وقتی خداوند به تو نگاه کرده محل پیغام او می‌شوی که مانند جزوی که به‌سوی کلّ خود می‌رود تو نیز با فضاگشایی به‌سوی کلّ خود یعنی به‌سوی هستی مطلق و هشپاری حضور بروی.

حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۴)

خداوند می‌فرماید: ما به دل گشوده‌شده انسان‌ها که هیچ همانیدگی در مرکزشان ندارند، می‌نگریم، نه به صورت‌های ظاهری آنان که از آب و گل من‌ذهنی ساخته و پرداخته شده است.

تو همی گویی: مرا دل نیز هست
دل فرازِ عرش باشد، نی به پست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵)

تو دائماً به‌عنوان انسانی که من‌ذهنی و همانیدگی دارد می‌گویی: من نیز صاحب دل هستم، اما آن دل همانیده تو دل نیست. وسعت دل گشوده‌شده از آسمان هم بزرگتر است و کسی که مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده باشد از جنس بی‌نهایت فراوانی خدا بوده، خوشبختی و شادی را برای همه و خود روا

می‌دارد و بر فراز آسمان فضای گشوده شده است؛ نه در من‌ذهنی پست که دائماً مقاومت و قضاوت داشته خوشبختی و شادی را به خودش و دیگران روا نمی‌دارد.

در گِل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب‌دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۶)

در گِل تیره و سیاه من‌ذهنی هم آب هشیاری وجود دارد اما آن آب، آلوده به گِل همانیدگی و درد بوده دارای هشیاری جسمی است؛ تو نمی‌توانی با آن آب وضو بگیری و مرکزت را از همانیدگی‌ها شست‌وشو بدهی.

زانکه گر آب است، مغلوبِ گِل است
پس دلِ خود را مگو کین هم دل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷)

اگرچه آب هشیاری در گِل من‌ذهنی وجود دارد ولی آب هشیاری مغلوبِ گِل همانیدگی بوده، پر از ترس و خشم است؛ بنابراین تو مگو که من نیز دل دارم؛ زیرا هشیاری تو جسمی و دلِ تو مغلوبِ همانیدگی و درد است.

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است
آن دلِ ابدال یا پیغمبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸)

ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده‌اند.

آن دلی که از هفت آسمان نیز برتر است دلِ انسان‌های معمولی که در مرکز همانیدگی دارند نیست بلکه دلِ اولیا، پیامبران و انسان‌هایی است که مرکز را از همانیدگی‌ها خالی کرده‌اند.

پاک گشته آن، ز گِل صافی شده
در فزونی آمده، وافی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۹)

وافی: به کمال رسیده، کافی، وفا کننده به عهد

آن دل گشوده شده که برتر از آسمان‌هاست از آلودگی به گِل همانیدگی‌ها پاک و صاف شده، با فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه به عهد الست وفادار بوده، به وجود خداوند و ذات خود که امتداد اوست، اقرار می‌کند؛ او به کمال مطلوب یعنی یکی شدن با خدا رسیده است، خدا برای او کافی‌ست و به هیچ چیزی از این جهان احتیاج ندارد.

تَرکِ گلِ کرده، سویِ بحر آمده

رَسته از زندانِ گل، بحری شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۰)

زیرا انسان فضاگشا جهانِ گل، همانیدگی‌ها را رها کرده و به‌سوی دریایِ یکتایی و بی‌نهایت خداوند آمده‌است، او از زندانِ گل، من‌ذهنی، رها شده و به دریایِ یکتایی و هشجاری حضور تبدیل شده‌است.

مادر و بابا و اصلِ خلق، اوست

ای خُنکِ آن کَس که داند دل ز پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵)

مادر و پدر، اصلِ خلقت و ریشهٔ همهٔ انسان‌ها خداست. خوشا به‌حال کسی که حقیقتِ دلِ اصلی، دلِ باز و عدم‌شده را از پوست یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بازشناسد.

تو بگویی: نَکِ دل آوردم به تو

گویَد: پُرسَت از این دِل‌ها قُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۶)

قُتو: عالمِ ظاهر، ذهنِ این جهانی

تو به خداوند خواهی گفت: پروردگارا اینک برای تو دل آورده‌ام و خداوند به تو می‌فرماید: قوطی این جهان از این نوع دِل‌هایِ همانیده و پوسیده پر است.

آن دلی آور که قطبِ عالم اوست

جانِ جانِ جانِ آدم اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۷)

خداوند باز به او می‌فرماید: فضا را باز کرده، مرکزت را عدم کن تا هیچ همانیدگی در مرکزت نماند و آن دِلِ عدمی را به بارگاهِ من بیاور که قطبِ عالم بوده، همهٔ عالم عَرَض یعنی ازبین رفتنی و او جوهر یعنی قائم به ذات خود و ماندگار است. همان دلی که جانِ جانِ آدم، یعنی جانِ اصلی و خدایی اوست.

از برای آن دِلِ پُر نور و بر

هست آن سلطانِ دِل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

آن سلطانِ دِل‌ها، خدا منتظر دِلِ گشوده‌شده و پُر نور، پُر از فراوانی، خیر، شادی و نیکی زندگی‌ست.

تو بگردی روزها در سبزوار

آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۹)

تو اگر روزهای متوالی را در شهر سبزوار یعنی این جهان بگردی و همه نقاط آن را واریسی کنی، نمی‌توانی چنان دل گشوده‌شده‌ای را پیدا کنی.

پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان

بر سر تخته نهی، آن سو کشان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۰)

بالاخره دلی پژمرده، که از شدت همانیدگی و درد پوسیده و روی تخته این دنیا کوبیده شده‌است را روی تابوت جِسْمَت می‌گذاری و به‌سوی خداوند می‌بری.
[ادامه معنا در بیت بعد]

که دل آوردم تو را ای شهریار

به ازین، دل نبود اندر سبزوار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۱)

و می‌گویی: ای شاه عالم هستی، ای خداوند، من به بارگاه تو این دل پوسیده شده، پر از همانیدگی و درد را آورده‌ام؛ زیرا در سبزوار جهان بهتر از این دل پیدا نشد.

گویدت: این گورخانه‌ست ای جری

که دل مُرده بدینجا آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۲)

جری: گستاخ

خداوند به تو می‌فرماید: ای گستاخ، مگر این‌جا قبرستان است که دل مُرده را به این‌جا می‌آوری؛ برو آن دل فضاگشا را بیاور که از جنس بی‌نهایت و ابدیت من باشد.

رو بیاور آن دلی که شاه‌خُوست

که امان سبزوار کُون از اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۳)

برو دلی بیاور که شاه‌صفت باشد؛ یعنی دلی به بارگاه الهی بیاور که خلق‌و‌خوی خود را از خداوند گرفته باشد. همان دلی که سبزوار عالم هستی به برکت وجود او امان می‌یابد.

گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود
زانکه ظلمت با ضیا ضدّان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۴)

تو جواب می‌دهی: آن دلی که مورد قبول خداوند باشد از این جهان و از چشم کسانی که با ذهن و همانیدگی می‌بینند پنهان است؛ زیرا تاریکی با روشنی ضدّ است.

دشمنی آن دل از روزِ اَلست
سبزوار طبع را میراثی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۵)

از روز الست سبزوار طبع، مخالفت و دشمنی با هشیاری حضور، دیدن برحسب همانیدگی‌های این جهانی و هشیاری جسمی به من‌ذهنی به ارث رسیده‌است؛ بنابراین ما با پنج حس، من‌ذهنی و ازطریق همانیدگی‌ها نه‌تنها نمی‌توانیم به خدا زنده شویم بلکه با او دشمن خواهیم بود.

زانکه او بازست و، دنیا شهرِ زاغ
دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۶)

زیرا دل زنده‌شده به بی‌نهایت زندگی به منزله باز بلند پرواز است و دنیا یعنی هشیاری جسمی و همانیدگی‌ها نیز همانند شهر زاغان است و این دو از یک جنس نیستند. بنابراین ناجنس، یعنی کسی که با من‌ذهنی می‌بیند، نمی‌تواند ناهمجنس خود یعنی هشیاری حضور را ببیند و بشناسد.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

من به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم و اگر فرضاً بدان نگاه کنم بهانه‌ای بیش نبوده تا تو را ببینم، یعنی در هرچیز و هر اتفاقی می‌خواهم با فضاگشایی و مرکز عدم فقط تو را ببینم.

عاشقِ صنّع توأم در شکر و صبر
عاشقِ مصنوع کی باشم چو گُبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

خداوندا، من عاشق آفرینندگی تو هستم. هر اتفاقی را که به‌وجود می‌آوری من شکر و صبر

می‌کنم. وقتی که با فضاگشایی من ساختارهای نیک آفریده می‌شود و یا زمانی که فضا بسته می‌شود، همانیدگی را از دست می‌دهم، باز صبر و شکر می‌کنم. من مثل کافران، کسانی که به جای خدا همانیدگی و چیزهای این جهانی را در مرکز قرار دادند عاشق مصنوع یعنی هرچیز ساخته شده مثل باور نیستم.

عاشقِ صنْعِ خدا با فر بود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

هرکسی که در این لحظه فضاگشایی می‌کند، عاشقِ صنْعِ یعنی آفریدگاری خداست، اجازه می‌دهد خدا از طریق او ساختارهای نیک بیافریند و خرد او به فکر و عملش بریزد؛ دارای فرّ و شکوه ایزدی است اما عاشقِ مصنوعِ کافر بوده، روی زندگی را پوشانده است.

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

ما هر لحظه مانند گویی در معرض چوگان‌های حُکْمِ قضا و کُن فکان، بشو و می‌شود، هستیم. فضای بازشده درون، «لامکان» و انعکاس آن در بیرون و چهار بعد ما یعنی جسم، فکر، هیجان، جان حیوانی و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، «مکان» است. پذیرش اتفاقات، مقاومت صفر و عدم دخالت من‌ذهنی باعث می‌شود «کُن فکان» به نفع ما و در جهت بیداری ما عمل کند.

حق قدم بر وی نهد از لامکان

آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

همین‌که فضای درون گشوده می‌شود و خداوند قدمش را از لامکان، فضای یکتایی، به جهنم، باب صغیر و افسانه من‌ذهنی ما می‌گذارد آن‌گاه آتش درد از نیروی کن فکان، بشو و می‌شود، ساکن و خاموش می‌گردد.

جز عشقِ او در دل مکن، تدبیرِ بی‌حاصل مکن

اندر مکان منزل مکن، لا کُن مکان را ساعتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱)

غیر از عشقِ او که در اثر فضاگشایی پدیدار می‌شود در مرکزت چیز دیگری نگذار و با

من‌ذهنی‌ات تدبیرهای بی‌حاصل نکرده و در مکان، یعنی در هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد، منزل مکن. بلکه مکان، جسم بودن و هشیاری جسمی را در این لحظه با فضاگشایی «لا» کن و بگو من از جنس جسم نیستم و هشیاری جسمی، هشیاری اصلی من نیست.

این دهان بستی دهانی باز شد

کو خورنده لقمه‌های راز شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)

ای انسان، وقتی این دهان من‌ذهنی که از همانیدگی‌ها تغذیه کرده، انرژی می‌گیرد را بستی، دهان عدم برای تو گشوده شده و خورنده لقمه‌های راز زندگی می‌شود.

گر ز شیر دیو تن را وایی

در فِطام او بسی نعمت خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸)

فِطام: از شیر باز گرفتن

اگر هشیاری خود را که امتداد خداست از شیر دیو من‌ذهنی، همانیدگی‌های این جهانی و خوشی‌های آن‌ها باز کنی، نعمت‌های فراوانی خواهی خورد.

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

هیچ حرکت، کسب و تلاشی از توکل به نیروی خداوند، تسلیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط بهتر نیست. چه چیزی از تسلیم شدن در برابر قانون قضا و کن‌فکان الهی پسندیده‌تر است؟!

بس گریزند از بلا سوی بلا

بس جهند از مار، سوی اژدها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷)

انسان‌هایی که مرکز همانیده دارند به قضا و خواست خداوند اعتماد ندارند، در جهت نجات خود با فرم این لحظه می‌ستیزند، با عقل من‌ذهنی از بلایی به‌سوی بلای بزرگ‌تر می‌گریزند. بعضی از همانیدگی‌ها در نظرشان حقیر می‌شود که آن را رها کرده و با چیز بزرگ‌تری همانیده می‌شوند؛ مثل این‌که از مار فرار می‌کنند و گرفتار اژدها می‌شوند.

«حواله کردن مرغ، گرفتاریِ خود را در دام، به فعل و مکر و زرق زاهد و جوابِ زاهد، مرغ را.»
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷)

گفت آن مرغ: این سزایِ او بود
که فسونِ زاهدان را بشنود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷)

مرغ وقتی که گرفتار دام شد گفت: این است سزای کسی که به نیرنگ زاهدان گوش دهد.

گفت زاهد: نه، سزایِ آن نِشاف
کو خورد مالِ یتیمان از گِزاف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۸)

نِشاف: دیوانگی

زاهد گفت: نه، چنین نیست (من تو را گول نزدَم، حتی به تو گفتم اگر فکر می‌کنی خوردن دانهٔ همانیدگی‌ها ضروری است؛ باز هم بهتر است، پرهیز کنی)، بلکه آن سزایِ من‌ذهنی دیوانه و سبک‌مغزی است که مالِ یتیمان را به ناحق و بیهوده بخورد یعنی با چیزهای این جهانی همانیده شود.

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
که فح و صیّاد لرزان شد ز درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۹)

سپس آن مرغ، وقتی متوجه شد که دیگر ملامت دیگران هیچ فایده‌ای ندارد و باید از ذهنش خارج شود چنان به گریه و فغان پرداخت، یعنی با صداقتِ کامل فضاگشایی کرد که دام و صیّاد یعنی تمام جهان از درد لرزان شدند و همانیدگی‌ها دیگر نتوانستند درمقابل او مقاومت کنند؛ بنابراین مرکزش عدم شد.

کز تناقضهایِ دل، پُشتم شکست
بر سرم جانا بیا می‌مال دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰)

مرغ ازطریق فضاگشایی و عدم کردن مرکز به درگاه خدا رو کرده و می‌گفت: از تناقضاتِ درونی‌ام، از آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده شده‌ام و هر کدام مرا به سمتی می‌کشند، کمرم شکست. خداوندا، بیا با فضاگشایی‌ام، بر سرم، یعنی به قسمت بی‌فرم و عدم من، دستِ لطف، رحمت و نوازش را بکش.

زیر دستِ تو سرم را راحتی ست

دستِ تو در شُکربخشی آیتی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۱)

سرم زیر دست تو احساس آرامش می‌کند، یعنی وقتی به تو وصل هستم در مرکزم اغتشاش، اضطراب و تناقض ندارم. وقتی تو مرا نوازش می‌کنی و مرکزم عدم می‌شود شاکر شده، چشمان دلم باز می‌شود؛ چراکه دست تو در بخشیدن نعمت و شکر باره شدن من معجزه‌گر است.

سایه خود از سر من برمدار

بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲)

خداوندا، سایه لطف و عنایت خود را از سر من برمدار، من بی‌قرار زنده شدن به تو و رهایی از تله من‌ذهنی هستم. [اگر می‌خواهید خداوند سایه خود را همیشه بر سر شما بیندازد باید همیشه مرکزتان را عدم نگه دارید.]

خواب‌ها بیزار شد از چشم من

در غمت، ای رشکِ سرو و یاسمن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۳)

ای خدایی که از زیبایی مورد حسادت سرو و یاسمن هستی، در غم زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت تو، خواب‌ها از چشم من بیزار شد، یعنی من لحظه به لحظه با فضاگشایی، مرکزم را عدم کرده، دیگر به خواب ذهن و همانیدگی‌ها نمی‌روم و در رسیدن به تو بی‌قرارم و این بی‌قراری و انتظار ذهنی نیست، بلکه از شدت فضاگشایی است.

گر نی‌ام لایق، چه باشد گر دمی

ناسزایی را بپرسی در غمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۴)

اگر در من‌ذهنی لایق لطف و عنایت تو نیستم، چه می‌شود که برای لحظه‌ای هم که شده احوال آدم نالایقِ غمدیده‌ای مثل مرا بپرسی؟ [انسان در من‌ذهنی نباید فکر کند لایق زنده شدن به خدا نیست. این یکی از موانع ذهنی در راه زنده شدن به خداست.]

مَرِ عدم را خود چه استحقاق بود

که بَرِ لطف چنین درها گشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۵)

انسانی که عدم بود و اصلاً وجود نداشت چه قابلیت و شایستگی داشت که لطف تو درها را اینگونه به رویش باز کرد؟ یعنی اگر شایستگی و سزاوار بودن شرط دریافت لطف باشد، انسانی که هنوز پدید نیامده بود چه قابلیت داشت که به او لطف کرده او را به جهان وجود آوردی، سپس او را از خواب ذهن و همانیدگی بیدار می‌کنی، درست است که انسان در من ذهنی ناسزاست ولی از نظر اینکه از جنس خدا بوده امتداد اوست سزاوار و شایسته زنده شدن به زندگی است.

خاک گرگین را کَرَم آسب کرد

دِه گُهر از نورِ حس در جیب کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۶)

گرگین: کسی که مبتلا به بیماری کچلی است. خاک گرگین: کنایه از خاک حقیر و بی‌حاصل است.

لطف و کرم تو با خاک حقیر و بی‌حاصل برخورد کرد و با ترکیب کردن آنها بدن انسان، که از مواد شیمیایی درست شده را خلق نمود و ده گوهر از نور حس یعنی پنج حس ظاهری و پنج حس پنهان (که وقتی انسان به هشیاری حضور زنده شود از آنها استفاده می‌کند و با ذهن نمی‌شود درک کرد) را در گریبان خاک، در وجود انسان نهاد.

پنج حسّ ظاهر و پنج نِهان

که بَشَر شد نطفه مُرده از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۷)

نطفه مُرده به برکت پنج حسّ ظاهری و پنج حسّ باطنی تبدیل به انسان می‌شود.
[درواقع هشیاری از نطفه‌ای بی‌مقدار، جسم بشر را می‌تند و سپس من‌ذهنی را می‌سازد.]

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۳۷

«... أَكْفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّاهُ رَجُلًا.»

«... آیا بر آن کس که تو را از خاک و سپس از نطفه بیافرید و مردی راست بالا کرد، کافر شده‌ای؟»
یعنی این‌که ما به صورت هشیاری، امتداد خدا، خودمان را می‌بافیم و بعداً من‌ذهنی درست می‌کنیم، می‌توانیم به او کافر شویم و چیزی که ساخته‌ایم را در مرکزمان بگذاریم؟

قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱۹

«مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَرَهُ.»

«از نطفه‌ای آفرید و به اندازه پدید آورد.»

[هشیاری اجزای انسان را بسیار متناسب می‌سازد ولی من‌ذهنی در مرکز ما کاملاً بی‌تناسب و بی‌جاست.]

توبه، بی‌توفیقت ای نور بلند

چیست جز بر ریشِ توبه ریش‌خند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۸)

ای زندگی، ای نورِ عالی مرتبه، «توبه» بدون توفیق و کمک تو چیزی به جز مسخره کردن توبه نیست.

[توبه، پدیده‌ای است که به موجب آن انسان از من‌ذهنی به هشیاری حضور برمی‌گردد در غیر این‌صورت، حرکت انسان از یک موضع یا موقعیت ذهنی به یک حالت دیگر در ذهن است. توبه این نیست که شما این باور را بیاندازید و به جای آن، یک باور دیگر را بگذارید بلکه توبه واقعی این است که به‌طور کلی من‌ذهنی را ترک کرده و فضا را باز کنید.]

سَبَلَتانِ توبه یک یک بَرکنی

توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۹)

اگر فرضاً کسی بدون توفیق تو، بدون فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزش و با من‌ذهنی توبه کند، سبیل توبه‌اش را یکی‌یکی می‌کنی یعنی او را به درد می‌اندازی؛ توبه همچون سایه است و تو ماه تابان؛ یعنی این ماه، خداوند است که اصل‌کار بوده، روشنایی می‌اندازد و سایه، انسان باید تابع او باشد یعنی توبه بدون عدم کردن مرکز و وصل شدن مجدد به زندگی معنا ندارد.

ای ز تو ویران دکان و منزل

چون ننالَم؟ چون بیفشاری دلم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۰)

خداوندا، ای که دکانِ من‌ذهنی، چیدمان و پارک همانیدگی‌هایم را ویران کرده و خودت را در مرکز قرار می‌دهی، چرا وقتی که دلم را می‌فشاری و من به درد می‌افتم ناله سر ندهم؟ یعنی چگونه ممکن است در اطراف اتفاقات فضاگشایی نکنم وقتی که به علت فضا‌بندی و جدا شدن از تو به درد افتادم.

چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست

بی خداوندیت بود بنده نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۱)

خداوندا: چگونه به غیر تو، به جسم‌ها و همانیدگی‌ها، پناه ببرم و آن‌ها را در مرکز قرار دهم؟ درحالی‌که بدون وجود تو زنده‌ای وجود ندارد و اگر تو در مرکز انسانی نباشی او در من ذهنی مرده است. بدون مقام خداوندی تو، بنده‌ای وجود ندارد، یعنی اگر تو آشکارا در مرکز انسان نباشی او نمی‌تواند بندگی تو را کند.

جان من بستان، تو ای جان را اصول

زآنکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۲)

ملول: افسرده، اندوهگین

ای خداوندی که اصل و ریشه همه جانها هستی، جان من ذهنی من را بگیر زیرا وقتی تو در مرکز نیستی من از جانم خسته و ملول می‌شوم.

عاشقم من بر فن دیوانگی

سیرم از فرهنگی و فرزانی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۳)

من عاشق هنر دیوانگی یعنی فکر و عمل برحسب مرکز عدم هستم و از اینکه فرهیخته باشم یعنی مطابق اصول من ذهنی، خردمند، دانشمند و اندیشور باشم، سیر شده‌ام.

چون بدر شرم، گویم راز فاش

چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۴)

زحیر: ناله

ارتعاش: لرزش، در اینجا به معنی پریشانی و اضطراب است.

وقتی که دیوانگی یعنی فکر و عمل با مرکز عدم و خاموش کردن عقل من ذهنی، پرده شرم و محدودیت همانیدگی‌ها را پاره کند، راز را آشکارا فاش می‌کنم. تا کی من باید این صبر بر دردهای من ذهنی، ناله و پریشانی را تحمل کنم؟ دیگر می‌خواهم دردها و تلاش‌های اضطراب آور من ذهنی را رها کرده با فضاگشایی به خدا زنده شوم.

در حیا پنهان شدم همچون سِجاف

ناگهان بجهَم ازین زیرِ لحاف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵)

سِجاف: پرده‌ای که بر در آویزان کنند.

همانطور که پشتِ پرده پنهان می‌شوند؛ من نیز در شرم و حیایِ بدلی من‌ذهنی پنهان شده و این حیایِ بدلی و ترس از قضاوت مردم، برایم تبدیل به پرده‌ای شده که زندگی را نمی‌بینم، پس با فضاگشایی‌های مکرر از زیرِ لحاف من‌ذهنی می‌پریم و ناگهان به افشای اَسرار می‌پردازم.

ای رفیقان، راهها را بست یار

آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

ای دوستان همراه، خداوند راه‌ها را بسته است، هیچ‌کدام از الگوهای همانیده‌شده و شرطی‌شدگی‌ها ما را به جایی نمی‌رساند. ما به‌صورت من‌ذهنی آهوی لَنگیم و خداوند، جنسیت اصلی ما، مثل شیر نریست که دنبال این آهوی لَنگ است، چگونه می‌خواهیم با گریز به چیزهای این جهانی از دست دردی که زندگی ایجاد می‌کند فرار کنیم؟

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

آهوی لَنگِ من‌ذهنی، در پنجهٔ شیرِ نرِ خونخواره یعنی خداوند، جز تسلیم، رضا و فضاگشایی چارهٔ دیگری دارد؟

[تسلیم و رضا سبب تبدیل ما از من‌ذهنی به جنسیت اصلی یعنی خداییت‌مان می‌شود.]

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب

روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

خداوند مانند آفتاب نه می‌خوابد و نه می‌خورد. هشیاری انسان را نیز از خوردن و خوابیدن باز می‌دارد. [در این‌جا منظور از نخوردن و خوابیدن هشیاری باز شدن فضای درون، خوردن غذای نور و شادی به‌جای غذای همانیدگی‌ها و نرفتن به خواب همانیدگی‌هاست.]

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵

«... لَا تَأْخُذْهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

« [در ذهن همانیده] نه خواب سبک او را فرا گیرد و نه خواب سنگین [و طولانی]. »

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴

«... وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ...»

«و می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست [به همانیدگی‌ها نیازی ندارد و ما نیز به‌عنوان امتداد خدا از همانیدگی‌ها بی‌نیاز هستیم]....»

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

می‌گوید: بیا با فضاگشایی به من تبدیل شو و اگر کامل زنده نشده‌ای، لااقل به خوی من که فضاگشایی، بی‌مرگی، ابدیت و بی‌نهایت من است، درآی؛ تا در تو تجلی کنم و از طریق تو، خودم را بیان کنم. آنگاه که به من تبدیل شدی می‌توانی روی مرا ببینی.

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟
خاک بودی طالب احیا شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰)

اگر روی مرا ندیده‌ای، پس چه‌طور این چنین شیدا شده‌ای و مرا دنبال می‌کنی؟ تو در اصل خاک بودی ولی با فضاگشایی در اطراف اتفاقات و تسلیم خواهان زنده شدن به خدا و هشیاری حضور شدی؛ بنابراین روی من را دیده‌ای.

گر ز بی‌سویت نداده ست او علف
چشم جانت چون بمانده ست آن طرف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۱)

اگر خداوند از لامکان، از عدم - جایی که همانیدگی‌ها به ما جهت نمی‌دهند - به تو غذا نداده است، پس چرا چشم جانت بدان طرف دوخته شده، با فضاگشایی از زندگی غذا می‌گیری و از همانیدگی‌ها و تأیید و توجه این جهان زندگی نمی‌خواهی؟

گربه بر سوراخ زان شد مُعْتَكِف

که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۲)

مُعْتَكِف: گوشه نشین، در اینجا به معنی در کمین نشسته.

مُعْتَلِف: علف خورنده، در اینجا فقط به معنی خورنده است.

به عنوان مثال، گربه از آن رو کنار دیوار می نشیند و به سوراخ موش نگاه می کند که از آن طرف غذایی به او رسیده و آن را خورده است.

گربه دیگر همی گردد به بام

کز شکار مرغ یابید او طعام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۳)

و گربه دیگری که روی پشت بام پرندهای شکار کرده باشد دائماً روی پشت بام گشت می زند و گمان می کند که دوباره از همان جا غذایی به دست می آورد.
[مولانا مثال می زند، یکی دنبال گرفتن پرنده است، یکی دیگر دنبال گرفتن موش، که موش نماد ذهن است، و پرنده نماد هشیاری حضور.]

آن یکی را قبله شد جُولا هِگی

و آن یکی حارس برای جامِگی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۴)

جُولا هِگی: بافندگی، نساجی

جامِگی: مقرری و مستمری که به سپاهیان و خادمان دهند.

مثال دیگر، یکی به حرفه بافندگی من ذهنی، و فکرها و دردهایش، سخت علاقه مند می شود و آن ها را در قبله و مرکز خود قرار می دهد و شخص دیگر حقوق و مستمری خود را از نگهبانی هشیاری و مرکز عدم خود به دست می آورد.

و آن یکی بیکار و رُو در لامکان

که از آن سو دادیش تو قُوتِ جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۵)

و آن دیگری ظاهراً بیکار است، در حالی که روی به عالمِ لامکان کرده است یعنی مرتب فضاگشایی کرده و کار من ذهنی و بی مزد را انجام نمی دهد؛ زیرا که تو غذای جانش را از فضای گشوده شده داده ای.

کار، او دارد که حق را شد مُرید

بهر کار او ز هر کاری بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۶)

درست است که در دنیا امور فراوانی یافت می‌شود اما کار حقیقی را کسی می‌کند که طالب فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه باشد و خدا را مرشد خودش بداند. و به خاطر عدم نگه داشتن مرکز از تمام کارهای من‌ذهنی و همانیدگی‌ها دوری گزیند.

دیگران چون کودکان این روز چند

تا به شب ترحال بازی می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۷)

ترحال: کوچ کردن، کوچیدن. در اینجا منظور کوچیدن از دنیاست.

بسیاری از انسان‌ها که برحسب همانیدگی‌ها، فکر و عمل می‌کنند، مانند کودکان، این چند روز دنیا را تا شب مرگ به بازی‌های ذهن سپری می‌کنند. عده‌ای دیگر در اطراف اتفاقات این لحظه فضاگشایی می‌کنند، مرکز را عدم می‌کنند و بالاخره به هشیاری حضور و فضای یکتایی تبدیل می‌شوند.

خوابناکی کو ز یَقْظَت می‌جهد

دایهٔ وسواس عِشوه‌ش می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

یَقْظَت: بیداری

عِشوه دادن: فریب دادن

آدم خواب‌آلودی که بر اثر بیداری و درد از خوابِ ذهن می‌جهد. وسوسه‌های من‌ذهنی، فکرهای بدون کنترل همانیدگی‌ها مانند دایه‌ای او را دوباره می‌فریبد. [یعنی هرگاه کسی که در خواب غفلت ذهن به سر می‌برد موقتاً از آن خواب بیدار شود و به آگاهی رسد، باز هم وسوسه‌های شیطانی او را می‌فریبد.]

رَوُ بخسپ ای جان که نگذاریم ما

که کسی از خواب بجهاند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۹)

به او می‌گوید: ای جان من، برو بخواب و هم‌چنان به خوابِ غفلت در من‌ذهنی ادامه بده. ما نمی‌گذاریم کسی تو را از خوابِ ذهن بیدار کند. [دردها و چالش‌هایی که با قانون قضا در

زندگی ما می‌آیند ما را یک‌دفعه از خوابِ ذهن بیدار می‌کنند، ولی ما دوباره به خواب
همانیدگی‌ها می‌رویم.]

هم تو خود را بَرکنی از بیخِ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگِ آب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۰)

ای انسان مانند تشنه‌ای که بانگِ آب را شنیده باشد فقط خودت می‌توانی هشیاری خود را از
ریشهٔ خواب من‌ذهنی دریاوری، همانیدگی‌ها را بیرون بیندازی و مرکزت را عدم کنی.

بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۱)

[مولانا از زبان زندگی خطاب به انسان می‌گوید:] من در گوش تشنگان خودم هم‌چون صدای
آب هستم و هم‌چون باران از آسمان فرو می‌ریزم.

بَرجه ای عاشق، برآور اضطراب
بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۲)

ای انسانِ عاشق از خوابِ ذهن برخیز و تلاش کن فضا را باز کنی تا صدای آب زندگی را
بشنوی و به خدا زنده شوی. مگر ممکن است که شخصی به‌شدت تشنه، صدای آب را بشنود
ولی به آب بی‌اعتنایی کند و بخوابد؟

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن

وی آهوی معانی آمد که پریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۸۸۶ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان